

وسیل از بنا گوش در رفته بودند .

من مثل مجسمه سنگی و بتی، که روی چهار پایه هامیگذارند
بیحرکت نشسته بودم «آقا» تعظیم بلند بالائی کرده و با احترام پیش
آمد دست مرا گرفت و بوسید .

من با حرکت سر و در حالی که سعی میکردم صدایم بم و کش دار
باشد گفتم :

خداوند ترا حفظ کند .

خوب که دقیق شدم دیدم «آقا» زیادهم جوان نیست در حدود
چهل و دو سال دارد .

«آقا» همانطور که دستهایش را بحال احترام جلو سینه اش
قلاب کرده بود گفت :

بنده آمده ام تا از نفوس پاک شما دعا بگیرم .

در حالی که با انگشت ریش هایم راشانه میزدم گفتم :

دعای خیر ماهیسه شامل حال مردم این ناحیه هست .

«آقا» با سر تشر کرد و من با خودم می گفتم اگر این یار و بفهمد
من یک نفر سابقه دار هستم چه خواهد گفت ؟

آقا گفت :

من مالک دهکده های اطراف هستم، خواهش میکنم قدم رنجبه

فرمائید و کلبه ی ما را با قدم خودتان تبرک نمائید .

— بروی چشم . خواهام آمد .

ارباب دامن مرا بوسید و عقب عقب بیرون رفت و من ، همانطور

بیحرکت سر جایم نشسته بودم و فقط سرم را تکان دادم

چند روز بعد که قرار بود بمنزل ارباب برویم ده تا از نوکرهای او برای
بردن من آمدند .

ده اسب «یدک» هم برای آدمهای من آورده بودند بدینختی

اینجا بود که من اسب سواری بلد نبودم . از اول عمر تا آن روز اسب سوار نشده بودم .

دلم بشور افتاد ، «ای داد بیداد نکنه اسب مرا بزمین بز نه و آبروم را بریزه .»

به سر دسته نوکرهای «ارباب» گفتم ،

- پسر جان من هر گز راضی بزحمت حیوانات نیستم . همیشه پیاده راه میروم . همه را بفروست بروند خودت بمان باهم پیاده میرویم .

«مگو» از اینکه بهش اجازه داده بودم تنها بماند و بامن برود خیلی خوش آمد اینکار علامت اعتماد زیاد من به او بود .

فورا دستور داد سایرین حرکت کردند و با احترام بمن گفت ،

- اگر برای شما زحمت نباشد «میان بر» برویم زودتر از آنها میرویم .

گفتم ،

- خیالت راحت باشد من از هیچ چیز ناراحت نمی شوم .

«مگو» که تمام کوره راههای کوهستان را بلد بود مرا از یک راه پریبیج وخم راهنمایی کرد . راه خیلی دشوار و خطرناک بود ولی میدانستم اگر کمترین عجز و آه و ناله ای بکنم پاک آبرویم می رود ، اینها از کرامات من بیشتر از اینها انتظار دارند .

توی دلم صد هزار فحش بخود میدادم و با هر زحمتی و بدبختی بود از سنگها و پرتکاهها خودم را بالا میکشیدم .

تقریباً یک ساعت راه رفتیم و من داشتم از خستگی و ترس و دلهره از پا می افتادم که آبادی ارباب از دور پیداشد .

بقیه راه سراسیمه بود بعد از چند دقیقه به قلعه ارباب رسیدیم

خود ارباب و نوکرهایش به استقبال ما آمدند ارباب دست مرا بوسید
و سؤال کرد :

— بقیه کجا ماندن ؟

«مکو» بجای من جواب داد .

— او ناتورا هستن .

در حقیقت هم ما زودتر از او نارسیده بودیم و همین موضوع باعث
حیرت ارباب و نوکرهایش شد :

وارد قلعه ارباب شدیم . ازدیدن خانه مجلل و اثنائیه لوکس و
آخرین مدل او غرق تعجب و حیرت شدم .

سالن او از سالن میلیونرهای استانبول هم شیک تر بود . يك
کتابخانه بزرگ پر از کتابهای علمی و فنی داشت .

قهوه آوردند . وصحبت های متفرقه شروع شد ارباب تعریف
میکرد که فقط سه ماه در سال اینچاس و بقیه را با استانبول میرود ،
دو تا از پسرهایش در انگلستان هستند و دخترش درسوئیس ازدواج
کرده تعجب من لحظه بلحظه بیشتر میشد ، نوکرهای نیم ساعت بعد از ما
از راه رسیدند .

بعد از مدتی یکی از نوکرها وارد شد و گفت :

— ناهار حاضر است .

ارباب نوکرها را مرخص کرد و با احترام تمام مرا باطاق
ناهارخوری راهنمایی نمود .

تا آن موقع سفره ای به این مفصلی ندیده بودم .

روی میز انواع غذاها را چیده بودند و در وسط میز يك سیخی
پر از انواع مشروب بود . ارباب لیوانش را پر کرد و پرسید :

— شما چه مشروبی می خورید ؟

من باقیایه ی تنفر آلودی سرم را تکان دادم :

— برای ما خوردن این چیزها حرام است .

کاش این حرف را نمی گفتم و احترام خودم را نکه میداشتم.
تا این جمله از دهانم خارج شد ارباب بالحن مخصوصی گفت:

- پند سوم خفته. بمن هم کلک میزنی!

از این حرف سر تا پایم لرزید. خیال کردم شوخی می کند اما
وقتی بچشمهایش نگاه کردم دیدم خیلی جدی است.

سعی کردم خودم را نبازم، خنده سردی کردم و گفتم:

- شما میل بفرمائید نوش جان ولی من معذورم ..
داد کشید!

- پیرسگ بگیر بخور بتو میگویم ..

با این فرمان آخری دلم یکباره فرو ریخت و از زیر چشم نگاهای
به چشمهای او کردم.

قیافه اش مثل يك حيوان درنده و وحشی بود و نشان میداد که
جز اطاعت دستور او چاره ای ندارم. نمیدانستم این تغییر وضع چه معنی
دارد، و چطور شد که ارباب با آن همه احترامی که برای من قائل میشد
یکدفعه تغییر کرد.

بدون اینکه حرفی بزنم لیوان را برداشتم و يك ضربه بیخ گلو
خالی کردم.

خیلی دلم میخواست زودتر بفهمم که بعد از آن احترامات این
فتاراوجه علتی دارد!

«آقا» نگاه گرمی بصورت من انداخت و گفت:

- آفرین. اگر نمی خوردی چنان باهت پس گردنت میزد
که خودت را خراب کنی!

لیوان دوم را هم خوردم، ایندفعه «آقا» با دستش مزه بدهانم
گذاشت و گفت:

- حالا مطمئن شدم که لیاقت این کار را داری!

خیلی پیچیده حرف میزد. هنوز نمیدانستم منظورش از
«اینکار» چیست!

توی فکر بودم که خدایا این چه بلائیست گرفتار شده‌ام .
 «آقا» لیوان سوم را برایم پر کرد و پرسید ،
 چطور شد با اینجا آمدی؟
 نمیدانستم چه جوابی باو بدهم. راستش را بگویم یاد روغ هائی
 سرهم کنم .

«آقا» زحمت مرا کم کرد و گفت ،
 تا بحال زندان رفته‌ای یا نه ؟
 خنده‌ای کردم ،
 - اختیار دارید ؟ زندان کارم چی بوده ؟
 گفت بمن کلك نزن . از سر تا پات معلومه که سابقه دار
 هستی !
 سکوت کردم مثل این بود که ارباب از تمام زندگی من خبر
 داشت .

و با خنده گفت ،
 - اگر زندان ندیده باشی یک دقیقه هم نمیگذارم اینجا
 بمانی ..
 دیدم حرفهای جدیدست و همیشه بهش دروغ گفت ،
 - راستش . چند روزی زندان بودم .
 گل از گل ارباب باشد و باقیه هه گفت ،
 - حالاشدی آدم حسابی ، خوب بگو به بینم برای چی رفتی
 زندان ؟

مگر میشد بگم «بجرم کلاهبرداری» گفتم ،
 - با یکنفر دعوا شد .
 ارباب بصورت من نگاه کرد ،
 - بتو نمیاید که آدم بزنی ؟ راستش را بگو ، لابد دزدی
 کردی ؟

- راستش بیخودی بنام کلاهبرداری رفتم زندان ..

- آهان .. این درسته ، بلکه بهتر از تو نمیتونیم پیدا

کنیم !

تو همونی که من تو آسایشگاهها دنبالت میکشتم زمین پیدات

کردم .

پرسیدم :

- ببخشید .. ممکنه بفرمایید چرا دنبال من میگشتید ؟

- ما همیشه یکنفر را لازم داریم که مردم را سرگرم کنه

قبل از تو یکنفر اینجا بود ، اما نتونست خودشو حفظ کنه و پته اش رو

آب افتاد ولی تو خوب جوری شروع کردی اگر بتونی تا آخر همینجور

پیش بری تا آخر عمر نونت توی روغنه ..

وقتی نوکرهای من خبر دادند يك آدم لخت و عورت توی غار پیدا

شده و حاضر نیست توی دهکده بیاد خیلی خوشحال شدم و پیش خودم

گفتم «معلوم میشه این از اون پدر سوخته هاس».

دستور دادم و سایر زندگی ترا درست کنند و برای این که احترام

تو پیش همه بالا بره آمدم دیدنت ..

این يك قانون کلی است ارباب و شیخ باید همیشه دور از

مردم زندگی کنند .

بقول «کور اوغلی» از وقتی که دمو کراسی ایجاد شده بزرگی

از بین رفته .

و هر آدم بزرگی که با مردم رفت و آمد کنه و به آنها روی خوش

نشون بده احترامش کمتر میشه ..

شیخ قدیم چون این قانون را رعایت نکرد «نجبور شد شبانه

از اینجا فرار کنه !

پرسیدم : کدام قانون را رعایت نکرد ؟

جواب داد :

سه تا قانون است که باید با کمال دقت رعایت کنی ۱.
مثلا یکنفر که میخواهد در زندان هرئین بفروشد چکار باید
بکند ؟

اول باید در بیرون یکنفر فروشنده هرئین پیدا کند .
دوم در داخل زندان باید قدرت داشته باشد و همه احترام او
را نگه دارند

سوم باید مامورین زندان مخفیانه از این موضوع با خبر
باشند .

این عمل مانند پایه های اصلی يك ساختمان است اگر یکی از پایه
هاست باشد در زندان نمیشود هرئین فروخت .

عمل توهم عیناً مثل همین کار میماند . اول باید نظر ارباب
این ناحیه را جلب کنی . که الان جلویت نشسته و کاملاً باتو موافق
است .

دوم ، احترام و قدرت خودت میباشد که آنهم در حال حاضر
موجود است و همه اهالی این منطقه ترا صاحب کرامت و شیخ بزرگواری
میدانند .

الان در تمام مجالس و خانه های این ناحیه صحبت تست .
مردم حرفهای عجیب و غریبی میزنند انکار همه باهم مسابقه
دروغگوئی گذاشته اند . و با اینکه همه میدانند حرفهایشان دروغ
است سعی می کنند با هزار قسم و آیه کرامات و کارهای فوق العاده ای
بتونسبت بدهند ..

همین امروز که تو از راه کوهستانی و میان برآمده ای و
او کره ای من از جاده آمدند و دیرتر از شما رسیدن موجب بگو و
زیادی شده و چند نفر قسم میخورند که با چشم خودشان هم
تبراری ابرها دیده اند که پرواز میکنی

این مردم اخلاق عجیبی دارند گاهی چنان امر بر خودشان مشتبه میشود که دروغ‌های خودشان را هم باور میکنند.

شیخ قبلی هم دچار این بدبختی شد، و تو خیلی باید مواظب باشی که خودت را فراموش نکنی والا با خواری خواری از اینجا بیرونت میکنند، و دوباره آواره و سرگردان میشوی، دزدی میکنی و باز ترا میگیرند و توی هلفدوننی میندازن .

پرسیدم، قانون سوم کدامه؟

«آقا» سرش را تکان داد،

— و اما قانون سوم موافقت ژاندارمری است .

تا ارباب کلمه ژاندارمری را گفت من چنان یک‌ه‌ای خوردم که

که نزدیک بود سکنه کنم .

«ای داد بیداد من هر چه از پلیس و ژاندارم فرا، میکنم سرنوشت

زندگی مرا با آنها گره میزنه.»

ارباب که متوجه رنگ پریده و انقلاب بروحی من شد پرسید:

— مگه اسم جن شنیدی...؟ ژاندارمری ترس نداره...!

اگر از سابقهات میترسی خیالت راحت باشه تا وقتی بنفع او نا

کار کنی کاری بکارت ندارن. مامورین دولتی هم اینجا هانمیان..

فقط و کلای مجلس هستند که موقع انتخابات اینجاها پیدا شون

میشه و این یکی از مشکلترین وظایف تست که باید با هوشیاری و مهارت

رلت را بازی کنی..

توی عجب مخمسه‌ای گیر کرده بودم گفتم:

— آقا من اون آدمی که شما خیال میکنین نیستم من لیاقت

شیخ شدن و این کلکها را ندارم من يك آدم سابقه دار و کلاهدارم،

که همه منومی شناسن و کند کار در میاد.. اجازه بدین برم پی کارم..

ارباب سرش را تکان داد،

— خیال کردی خونه خاله جوته که هر وقت بخواهی بیائی و

هر وقت دلت بخادبری... مگه میشه با افکار عمومی بازی کرد؟
 این فکر رو اون موقع که آمدی تو «گود» بایست میکردی نه
 حالا که همه ترا شیخ بزرگی میدونن. و امیدشان به تست .
 بالتماس گفتم: مگه آسمان بزمن میاد.. یا زلزله میشه. من .
 کورم را گم میکنم میرم بی کارم، یکی دیگه را علم کنید .
 -اولا بهتر از تو کسی را پیدا نمیکنم که هفت خطش تمام باشه،
 ثانیاً بر فرض که کسی پیدا بشه مدتی طول میکشه.. و ما نباید حتی يك
 روز بدون شیخ بمانیم.

پرسیدم:

-منظور چیه؟! چرا؟

معلومه دیگه مردم اینجا دکتر ندارند. ما ما ندارند. دارو ندارند
 پول که اصلاً ندارند. اقلابا دیدیک «شیخی» داشته باشن که دردها و بدبختی ها
 شونودوا کنه .

وجود تو برای ایناعایه امیدواریه اینها که خاک پای ترا برای
 تبرک میبرند، اگر امیدشان قطع بشه طغیان میکنند سرو صدا راه
 میاندازن. اسباب زحمت و دردسر دولت و من که ارباب و صاحب ملک
 هستم میشن. بهمین جهت بود که من بدیدن تو آمدم و جلو مردم دستت
 را بوسیدم، خانه خراب من در مرکز جواب سلام دم کلفت ها را هم
 نمیدم تا چه برسه باینکه احترامشان بگذارم، و با دستشان را ببوسم.
 اما اینجا برای پیشرفت کارم حتی جلو تو دزد کلاهبردار زانو هم
 زدم .

هم من وهم ارباب هر دو مست شده بودیم با این حال حواسمان
 خوب کار میکرد. و در همان حال قرار و مدارمان را با هم بستیم و قرار
 شد من رسماً و با قدرت مشغول کار بشم و خود ارباب وسائل ملاقات
 مرا با فرماندهی زاندارمزی ناحیه فراهم کند.

آن شب از بسکه مست بودم نتوانستم به خانقاه برگردم فردا

صبح ارباب برای رفتن من تشریفات مفصلی راه انداخته بود باز هم ده پانزده تا از نوکرهای ارباب برای بدرقه من حاضر شده بودند. من میخواستم اسب سوارنشوم و باز هم پیاده از راه کوهستان بروم اما ارباب آهسته بیخ گوشم گفت:

«خانه خراب از اینطرف راه سربالائی است و اقلهشت ساعت راه است و نمیتوانی پیاده بروی. من که از اسب می ترسیدم گفتم: - پس تکلیفم چیه؟»

آقا دستور داد نوکرهای اسب مرا بکشند، وقتی هم که میخواستم سوارشوم خودش آمد و برای من رکاب گرفت. آهسته کنار گوشم گفتم:

«اون حرفها و فحشهای دیروز چی بود، این احترام امروز

چیه؟»

ارباب خندید و تعظیم کوتاهی کرد و آهسته جواب داد: «من باید بتو احترام بگذارم تا دیگران گول بخورند. اما مواظب باش خودت باش گول نخوری. و یادت نره کی هستی غرور ورت نداره که با مغز میخوری زمین. از آن روز بیعد زندگی من رنگ دیگری گرفت.»

پرده فراموشی که چند هفته ای بود بروی اعمال و افکار من کشیده شده بود کنار رفت.

تا قبل از رفتن بخانه ارباب گاهیگاهی امر به خود من هم مشتبه میشد و هنگامیکه دهاتیها برای تقدیم هدایا و گرفتن دعا پیشم میآمدند خودم را فراموش میکردم و بنظر می رسید که واقعا مردی کبابز و وارسته ای هستم اما حالا يك لحظه هم از خیال دغلبازی و انجام «رلی» که به من محول شده بود غافل نمیشدم.

شبها که سکوت همه جا را فرامیگرفت فکر و اندیشه ای فردا و ترس از اینکه عاقبت کارم بکجا میکشد، روحم را منقلب میکرد،

و برای اینکه خود را از چنگال این اندیشه‌ها نجات دهم دست‌بدامان الکل می‌زدم .

روزها هم اکثر به بهانه دعا و نماز خلوت می‌کردم و می‌خواهیدم . در این مواقع هیچکس حق ورود به اطاق مرا نداشت و درویش با سماجت و علاقه زیادی وظیفه پاسبانیش را انجام میداد .

یک روز که خلوت کرده و مشغول شرابخواری بودم، درویش برخلاف همیشه و بدون اجازه وارد اطاق شد .

من از این جسارت او خیلی جا خوردم ، اگر مواقع دیگر بود او را چنان تنبیه می‌کردم که تا آخر عمر از این فطرها نکند ، ولی آن روز به دو دلیل نتوانستم حرفی بزنم . یکی اینکه بساط مشروب جلویم بود ، دوم اینکه میدانستم حامل پیام مهمی است و شاید خبری که برایم آورده خیلی فوری و وحشتناک است .

درویش از دیدن بساط مشروب که جلوی من بود هیچ تعجبی نکرد انکار میدانست که وضع از چه قرار است .

اضطراب و ناراحتی که توی صورتش بود نشان میداد که حامل پیام مهمی است و برای کار مهمی مجبور شده بدون اجازه داخل اطاق شود .

بدون این که عذر بخواهد و یا منتظر سؤال من شود گفت :
 - فرماندهی زاندارمری میخواهد بدیدن شما بیاید .
 از شنیدن نام فرمانده زاندارمری چنان یکه خوردم که چیزی نمانده بود سگته کنم .

بی اختیار پرسیدم :

- با من چکار دارد؟

درویش ساکت ماند و من در دریای افکار گوناگونی غرق شدم !

«نکند از جریان من باخبر شده و برای دستگیریم آمده ؟ ..»
تمام تشریفات و زست هائی را که تا بحال در کارها و رفتارم
رعایت میکردم کنار گذاشتم و از درویش پرسیدم :

— این فرمانده ژاندارمری چه جور آدمی است ؟
درویش از اینکه من او را نمی شناختم خیلی تعجب کرد و جواب
داد :

مگر او را تا بحال ندیدین؟!

— نه .

— پس چطور باینجا آمدین و شیخ شدین .
نمی دانستم چه جوابی باو بدم . پس از کمی سکوت گفتم :
— کار من از بالاها درست شده بدیدن اینها احتیاجی
نداریم .

درویش لبخند مخصوصی زد که هزار معنی داشت و گفت .
— بهتره اول جواب فرستاده سروان را بدید بعد صحبت
می کنیم !

نمیدانستم جواب او را چی بدم از درویش پرسیدم :
— بنظر تو چکارش کنیم !
— بفرمائید تشریف بیاره ، بدون موافقت او در اینجا هیچ
کاری نمیشه کرد .

سرم را بعنوان موافقت تکان دادم ، وقتی دوش میخواست
از اطاق بیرون بره گفتم :
— ژود برگرد کارت دارم .

درویش رفت و من دچار افکار و اوهام شدم .
«خدایا .. خداوند ! .. تکلیف من چیه ! این چه بدبختی است
دچار شدم . اگر مرا بشناسه چه بلائی بسرم میاد ؟»

تا وقتی دویش قرارومدار تشریف فرمائی جناب سروان را گذاشت و برگشت نصف گوشت من آبشد .

بعضی اینکه وارد اطباق شد اشاره کردم بنشینند او هم بی مقدمه روبرویم زانوزد يك استکان پر عرق بدستش دادم ،
- بخور روشن شی .

استکان را لاجرم بالا کشید و با کف دست سبیلهای آویزانش را پاک کرد .: چشمهایش حالت عجیبی پیدا کرده بودند . و آدم نمیتوانست چند لحظه در آنها خیره شود . .

برای خودم هم که از شنیدن خبر آمدن فرمانده ژاندارمری مستی ام پریده بود دوسه تا استکان بی درپی ریختم و خوب که حالم جا آمد پرسیدم :

- خوب اکی این عالیجناب تشریف میآورد ؟

- امروز غروب .

- بسیار خوب . تعریف کن ببینم این آقاچه جور جانوری

است ؟

دریش شروع به تعریف کرد ،

- قبل از اینکه جناب سروان مامور این قسمت بشه تمام این

کوهها مرکز راهزنان بود .

قوای دولتی هر کاری میکرد نمیتوانست جلوی اون ها رو

بگیره ..

هر روز چند تا ماشین لخت میکردند و بسرزن و بچه مردم بلا

هائی میآوردند که نکو..

هر هفته فرمانده ژاندارمری را عوض میکردند اما هیچ

کدام نتوانستند کاری بکنند.. و روز بروز وضع بدتر میشد . کار بجائی

رسید که زیر هر سنگی سه تا راهزن خوابیده بود و کم کم همدیگر را

لخت میکردند تا اینکه اینجناب سروان آمد و نسل راهزن ها را از

بیخ کند .

پرسیدم :

- این بابا چطور نسل راهزن ها را کند ؟

- هوم .. راهزن ها با شیخ قبلی که اینجا بوده بند و بست داشتند .. شیخ از اونها حمایت میکرد . جناب سروان بابک سیاست مخصوصی شیخ را راضی کرد به استانبول بره و محض اینکه پاشواز اینجا گذاشت بیرون ، یگراست بردزدان آنکارا تحویلش داد و آمد بعد از اینم که شیخ رفت راهزن ها دمشان را گذاشتند لای پاشان و رفتند بی کارشان !

فقط من مانده بودم که بعد از رفتن شیخ هم که با سرسختی مقاومت میکردم .

درویش کمی مکث کرد و من که از شنیدن این جمله سرم به دوران افتاده بود زیر چشمی نگاهی به «درویش» انداختم و بی اختیار گفتم ، «عجب داستانیست»

درویش سرشوتکان داد :

- بعله تا اینکه دوسه ماه پیش یگروز جناب سروان پیغام فرستاد

برم به بینمش ..

من از تنهائی و زندگی توی کوه بتنگ آمده بودم اربابم داشت بهم فشار میاورد این بود که یک شب پیش ارباب رفتم و پرسیدم «تکلیفم چیه ؟»

ارباب دستور داد برم پیش جناب سروان به بینم چی

میکه ..

من بی اختیار حرف درویش را قطع کردم !

- مگه شماها با ارباب هم بند و بست دارین ؟!

- یف ! پس چی .. مگه میشه بدون موافقت ارباب دزدی و راهزنی کرد .. ! مگه تو خودت بدون موافقت ارباب اینجا

آمدی ؟

توی دلم صدهزار فحش به این شانس و اقبال خودم دادم ، من بدبخت را بگو جل و پوستم را کجا پهن کرده بودم ، و حتی نفس کشیدنم هم باید با اجازه اشخاص دیگه باشه !

آخر و عاقبت اینکار بکجا میکشید نمیدونستم .

استکان هامو نوبالا انداختیم ویرسیدم ،

- خوب بعدش چطور شد ؟

- بانرس و لرز زرفتم پیش جناب سروان فکر میکردم تا چشمش

بمن بیفته دخلم را میاره ... بهمین جهت از در که وارد شدم افتادم رویاهاش و گفتم :

« غلط کردم .. دیگه از اینکارها نمیکتم .. شما يك حقوق

بخور و نمیری بمن بدین اگر دست از پا خطا کردم اعدام کنین . »

جناب سروان خندید و مرا از زمین بلند کرد ،

« آفرین .. هیچ فکر نمیکردم اینقدر با معرفت باشی یا شومن

ترا سلطان کوهها میکنم . برعکس اینکه گفتمی تو نباید از راهزنی

دست برداری بلکه بکارت مشغول باش اما باید دستورات مرا

عمل کنی .

- هر امری بفرمائید اطاعت میکنم .

- باركاله فوراً بر میگردی سر کوه و میروی داخل قار « شیخ »

بدون اینکه کسی بداند ما با هم زد و بند داریم من چند نفر خبرنگار و

عکاس پیش تو میفرستم آنها از تو عکس میگیرند . خبر تهیه میکنند .

و در روزنامه ها چاپ میکنند .

فقط مواظب باش در جواب خبرنگار ها حرف ناجوری نزن و

فکرتی از گرسنگی و بدبختی راهزن شدی و یا انکی حاضری يك حقوق

کمی بهت بدن و از این کار دست پزداری ؟؟ اگر پته مارو رو آب

بندازی مثل سگ میکشمت !

پرسیدم : پس درجوابشان چی بگم ؟

- هوم .! میگی من برای دفاع از ناموسم باین راه افتادم . و برای کمک به ضعیفا مبارزه میکنم . و از این حرفهای گنده گنده میزنی .

جز اطاعت چاره ای نداشتم فوری باینجا برگشتم و منتظر آمدن خبر نگارها ماندم .

خورد و خوراکم مرتب از طرف جناب سروان میرسید و سعی می کردم مو بمودستورات او را اطاعت کنم .

من که موقعیت خود را فراموش کرده بودم پرسیدم :

- منظورش از این کارها چی بود ؟

- او افسر با تجربه و دنیا دیده ایست . میدونه که اگر نسل راهزن ها قطع بشه نون امثال اونم آجر میشه !

پس چه بهتر که راهزن باشه اما دستورات او و امر او را انجام بده . . .

بالاخره یکره و خبر نگارها او آمدن و من بقدری دل خودم را خوب بازی کردم که خبر نگار بیچاره هم دلش برام سوخت و گفت «حاضره در روزنامه اش از من دفاع کنه و پیش مقامات مسئول کار مرا درست کنه »

باز خدا خواست که من تسلیم حرفهای خبر نگار نشدم و الاپدیری ازم در میآوردند که تا آخر عمر داغش را فراموش نکنم .

با وجود این دودش تو چشمم رفت چند روز بعد اول جناب سروان بمدتم ارباب پیغام دادند که بزودی يك «شیخ» خوب پیدا خواهند کرد و مقام و منصب مرا با خواهند داد . و تا روزی که شما آمدید من يك ساعت خواب و آسایش نداشتم «راست گفته اند انتظار بده چیزی است» استکان ها را بلند کردیم توی دلم بساده لوحی درویش و بازیهای چرخ خنده ام گرفته بود . پس باین جهت بود که بمحض

اینکه درویش از راه رسید و مرادید شروع بتعظیم و تکریم کرد. «
معمای شیخ شدن من کم کم داشت روشن میشد.

پس روی همین سوابق بود که ارباب خیال میکرد من از طرف
جناب سروان مامور شده‌ام در خفاشریک او هستم لابد روی همین هم بود
که با من در خلوت او نجور رفتار کرد ..؟! و آن فحش های رکیک را بهم
داد !!»

کار داشت بیخ پیدا میکرد حالا امروز با آمدن جناب سروان
گند کارها در میآید، چه کنم. تکلیفم چیست؟
بقدری دچار این افکار و اوها م شدم که یادم رفت درویشی هم
رو برویم نشسته، و مواظب حرکاتم است.

بنظر می رسید که فرمانده از سابقه من مطلع شده و حالا برای
بازجویی و دستگیری من می آید. با حرکت سر و دست شروع به اعتراض
کردم ..

درویش خنده اش گرفته بود از صدای خنده او یک خوردم و
گفتم :

- بهتره من فعلا استراحت کنم تا عصر به بینم چه میشه !
عصر که درویش خبر داد فرمانده زاندا امری داره میاد
رمق از پاهایم کشیده شد .. نمیدانستم چه جور باید با او رو بروشم
باستقبالت برم باسفت و سخت سر جام بنشینم ..
بالاخره تصمیم گرفتم قبل از اینکه جناب سروان وارد اطاق
بشه سر پا بایستم تا مجبور نشم زیر پاش بلندشم و اونم فکر نکنه بهش
بی احترامی شده ..

اتومبیل او جلوی ساختمان توقف کرد چند نفر از توی آن
پیاده شدند .

از بسکه دچار اضطراب رنگرانی بودم نفهمیدم همراهانش
کی ها هستن ! و چطور ماشین سر این کوه آمده ؟ مخصوصاً وقتی صدای

جناب سروان بلندشد و پرسید :

- جناب شیخ شریف دارن ؟

چیزی نمانده بود خودم را خراب کنم صدایش و حرف زدنش
شبه انسان نبود عینهو صدای رعد و برق و طوفان ..

آدم های من چنان دست و پایشان را گم کرده بودند که نتوانستند
جواب بدهند جناب سروان دوباره با همان صدای پرا بهت و زنگ دار پرسید :
- پسر نکنه آقا مشغول نماز و ذکر باشند ؟

چیزی نمانده بود از پشت در بگویم « بعله مشغول ذکر هستم »
در يك لحظه تمام زندگی تلخ گذشته بنظر آمد « آخه پدر .. شیخ شدنت
چی بود احمق .! میرفتی يك کار حسابی پیدا میکردی ! »

با خود گفتم « چطوره ازینجره عقبی بیرم بیرون و فرار کنم
یولهم که دارم و تا گند کار در نیامده خودم را نجات بدم ؟ »
اما خیلی دیر شده و دیگر فرصتی برای فرار نبود ..

جناب سروان پشت در اطاق رسیده بود و با همان صدا پرسید :
- اجازه میفرمائید جناب آقا ؟ یا الله ..

با گفتن این کلمه در را چنان باز کرد که گچ های کنار آن
ریخت .. پای راستش را با چکمه ی بزرگ و براقش داخل اطاق گذاشت.
من تا آنرور خیلی بدبختی کشیده و شاهد صحنه ها و مناظر عجیب
و غریب و دلهره آوری بودم اما هرگز مثل آن روز نترسیده و دست
و پای خودم را گم نکرده بودم .

چنان منقلب شده بودم که برای اولین بار با صدق و صفا و از روی
قلب بخداوند متوسل شدم .

« الهی کرامت شیخ اصلی بمن بده تا بایک ورد و دعا او را
تبدیل بسنگ کنم ؟ »

نخندید .. نخندید . این شوخی نیست قبلا هم برای شما
گفته ام ما سابقه دارها بکارهای خارق العاده ای که از خودمان

ساخته ایم ایمان پیدا می‌کنیم و باورمان میشود که حقیقتاً موضوع راست است .

بدنبال چکمه هیکل درشت وورزیده جناب سروان بداخل
اطاق آمد از دیدن یال و کوهال او چنان خودم را باختم که بی
اختیار زیر لب شروع بدعا خواندن کردم .

نمیدانم فرمانده ژاندارمری چه فکری کرد که تا چشمش بمن
افتاد بعقب برگشت و بیکی از نوکرهای من که دست بسینه کنار در
ایستاده بود گفت :

- پدر سوخته مگر من از تو سوال نکردم « نکنه آقا مشغول
ذکر باشه ! چرا بمن نگفتی !..

بعدشم چنان سیلی محکمی بیخ گوش نوکرم زد که بیچاره
چهارپنج مرتبه دور خودش چرخید و سرش خورد بدیوار .
من از این «شگرد» ها زیاد دیده بودم ، جناب سروان با این
کارش میخواست «دو» قرص کنه .

توی زندان و میان جاهلها این کارها رواج داره ، وقتی يك
زندانی گردن گلفت بزندان میاد «یکه بز» قبلی برای نشان دادن
ضرب ششش از این رلها بازی میکنه ..

این رفتار جناب سروان مانند جرقه ای بود که بيك « کیه »
باروت نزد يك کنند اثر يك تحريك کننده قوی داشت .

مرا چنان منقلب کرد که در يك لحظه از آن حالت ساکت و
آرام و ژست روحانی بیرون آمدم و تبدیل به پخمه ای که در بندهای
زندانی بایکمه گردن گلفت و قادر روبروست مبدل شدم .

همانطور که در زندان هر کس میبایست برای اینکه بتواند
زندگی کند مجبور است زیر «دو» دیگران نماند من هم بی اختیار آماده
شدم که جلو «دو» جناب سروان را بگیرم .

مثل ماشینی که کوکس کرده باشند دهانم بی اراده باز شد و گفتم: «زگی»

اما هنوز تمام کلمه از دهانم خارج نشده و طنین صدای «ی» لای دندانهایم بود که مثل آدمهای برق گرفته دهانم کلید شد. افسری که این همه از شجاعت و قدرت و کله شقی اش حرف میزدند همان شاهین چنگل همکلاسی سابق من در دبیرستان نظام بود لرزش شدیدی سر تا پایم فرا گرفت و مثل آبی که روی آتش بریزند «وا» رفته و از حرارت افتادم با خودم گفتم: «نکنه او هم مرا بشناسه؟»

بزحمت خودم را کنترل کردم و با صدا ملایمی گفتم:

— حضرت سروان بفرمائید. خانه فقیر قابل شمانیست!

— جناب سروان با همان قدمهای محکم بطرف من آمد دو تا دستهای بزرگ و سنگینش را روی شانهایم گذاشت و با فشار مراروی تشک نشانید، با این عملش میخواست ضمن تظاهر ادای احترام زور بازویش را هم نشون بده.

من آدم دعاوکتی نیستم ولی توی مدرسه از هیچکدام رفقایم نمیخوردم الان هم با همه این زجر و بدبختیها که کشیده بودم بازم اگر جناب سروان يك آدم معمولی بود از «پشت» برمیآمدم اما این درجهها و قدرت دولت که پشت سرافرهاست يك قدرت فوق العاده به اینها میده.

بهمین جهت دست پائین را گرفتم و گفتم:

— تاجناب مالی نشینید بنده جسارت نمیکم.

— اختیار دارید من خاک پای شما هستم.

صداهائی مانند اس. اس. اس از دهانم در آمد. میخواستم

بگم: «استغفراله»

جناب سروان دوزانو پهلوی تشک نشست. و گفت: